

فرصت

می‌گویند که ۳ چیز هرگز با یکدیگر در یک سبد جا نمی‌شوند: زمان، انرژی، و پول. مثلاً وقتی نوجوانی، زمان و انرژی داری، ولی پول نداری. وقتی جوانی، پول و انرژی داری، ولی زمان نداری و در آخر هنگام میانسالی و پیری، پول و زمان داری، ولی انرژی نداری.

مولانا و آموزش‌های گنج حضور به من یاد دادند که این باور از پایه غلط است و فقط جهان بی‌مرادی است که چنین چیزی را دیکته می‌کند.

از ۳ سالگی شنا می‌کردم. طوریکه در کودکی تمامی شناها را یاد گرفته بودم و تا نوجوانی، در بسیاری مسابقات مقام آورده بودم. در دبیرستان به خاطر امتحان‌های نهایی و به توصیه‌ی معاون آموزشی مدرسه، تمرینات واترپولو را کنار گذاشتم. به خاطر اینکه «بعداً» فرصت هست.

از بچگی بسیار شاد و شنگول بودم و از آنجایی که پدر و مادر هر دو کارمند بودند، بیشتر اوقات را بعد از مدرسه تنها بودم و «خودم» قرین خودم بودم. همان خودی که هنوز کامل در دام ذهن نیفتاده بود. کم‌کم بافتی را مشاهده می‌کردم که در حال بافته شدن بود. می‌دیدم چیزی را که در اصل، خودم نبودم. می‌ترسیدم و برای اینکه حس نکنند خل یا دیوانه هستم، به کسی چیزی نمی‌گفتم. اگر با برنامه‌ی گنج حضور آن موقع آشنا بودم، می‌فهمیدم که نباید بترسم و این من ذهنی من است که من با حضور ناظر می‌بینم. آنوقت نمی‌گذاشتم جذبش شوم و با انداختن نور حضور، شاید دیگر رها می‌شدم.

خلاصه در ده، دوازده سالگی دیگر افتادم در ذهن و جامعه به من تلقین کردند که باید شاد و شنگولی را در مرادهای این دنیایی بدانی. منی که شادی را داشتم، اما باور کردم که باید اول بهترین مدرسه‌ی راهنمایی قبول شوم که شاد باشم. ولی بعد گفتند که نه، باید صبر کنم که دبیرستان بروم و در دبیرستانی عالی ثبت‌نام کنم که شاد باشم. در دوران بلوغ از خدا می‌خواستم که دوست دختر خوب و عشق نصیبم کند که به این نتیجه رسیدم که بعد کنکور شادی و شور می‌رسد. دانشگاه که قبول شدم گفتند که شادی بعد این که لیسانس بگیری می‌رسد. اینجا بود که به خودم گفتم ۱۰ سال گول خوردم. این دفعه دیگر نه. ولی چه بسا که:

از هرجهتی تو را بلا داد

تا باز کشد به بی‌جهات

-مولوی دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸

به جای اینکه یاد بگیرم که مرادهای این دنیایی است که شادی را از من گرفته، به شادی گرفتن از عیاشی‌های این دنیایی و سیگار و دراک و مشروب و انواع و اقسام فسق و فجور روی آوردم. اما نشد. شادی نیامد. گفتم که باید مکانم عوض شود و اگر بروم خارج، حتماً شادی می‌آید. اما نیامد. بدتر غرق در مرادهای این دنیایی و سپس ناامیدی و افسردگی و پوچی در عنوان جوانی.

تا به دیوار بلا ناید سرش

نشود پند دل آن گوش کرش

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳

لیک من آن ننگرم، رحمت کنم

رحمتم پرست، بر رحمت تنم

ننگرم عهد بدت، بدهم عطا

از کرم، این دم چو می‌خوانی مرا

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۹

عنایت خدا چشمانم را باز کرد. در یک آن، تصمیم گرفتم که فرصت را غنیمت بشمارم و عوض شوم.

پدر و مادرم که آمدند برای دیدنم خارج، یکسال از آمدنم گذشته بود. واقعاً نمی‌دانم چه شد که گنج حضور مرا طلبید و قبولم کرد. با پدرم نشستیم که به برنامه گوش کنیم:

ز پیت مراد خود را دو سه روز ترک کردم

چه مراد ماند زان پس که میسر نیامد؟

-مولوی دیوان شمس، غزل شماره ۷۷۰

همان بیتی که مرا از همانیدگی شدید با خانمی نجات داده بود، باز هم آمد که مرا نجات دهد.

برای پروژه‌ی فوق لیسانسم به یک دوربین احتیاج داشتم که فعلاً استادم تهیه نکرده بود. برای همین باید صبر می‌کردم که مهیا شود. برای همین، زمان بسیار داشتم و هرروز به برنامه گوش می‌کردم و غزل حفظ می‌کردم و عیش دنیا را می‌کردم. تا اینکه پندار کمال آمد و از دو دیده خون جاری شد.

پولی که از دانشگاه می گرفتم را به جای استفاده‌ی درست، دوباره خرج مواد توهّم‌زا می‌کردم، به خیال اینکه دارم تجربه‌ی معنوی می‌کنم! اگر همان اندک پولی که برای قانون جبران، از همان روز اول، به برنامه‌ی خودم، پرداخت می‌کردم و سبب وصل من به این آموزش شده بود، نبود، یا در زیر خاک بودم یا در قعر جهنم درد و مساله‌سازی.

چندماهی گذشت و بدتر و بدتر شدم. آنقدر وقیح شده بودم که با اینکه پدر و مادرم با هزاران عشق و محبت، هزاران کیلومتر را برای دیدن فرزندشان آمده بودند، در حمام گل و ماریجوانا دود می‌کردم و تو چشمشان زل می‌زد و دروغ می‌گفتم که این بو برای همسایه پایینی است!!!

شادی نیامد. به هر مرادی که دست می‌زدم، به جای طلا، خاک بود؛ درد می‌داد. تا جایی که به یکباره باز هم مولانا نجاتم داد:

چگونه خنده ببوشم؟ انارِ خندانم
نبات و قند نتاند نمود سماقی
-مولوی دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۰۱

آقای شهبازی من هر چقدر درباره‌ی این بیت صحبت کنم، باز هم کم است. فرمودید که مولانا می‌گوید: من خنده‌ام را نمی‌توانم ببوشانم. از شدت شادی، مثل انار شکفته شده‌ام، توی نیما چته؟ او هم انسان بوده، تو هم انسانی. او هم به اندازه‌ی تو زمان داشته و شبانه‌روز برای او هم ۲۴ ساعت بوده است. این عزت و افتخار فرصت انسان بودن برای زنده شدن به اصل ذات، ناگهان از زیر خروارها حس حقارت و خودکم‌بینی بالا آمد و من دیگر آنی نبودم که بود.

فهمیدم که این من هستم که انرژی، زمان، و پول را در مرادگرفتن از این دنیا صرف می‌کردم و این جهان بی‌مرادی فقط دوتا از این اقلام را قبول می‌کند؛ در حالی که مراد دل یعنی داشتن هرسه‌ی آنها. انموقع که زمانم را صرف خدمت ساقی خود و عشق‌پراکنی بکنم، آن موقع که قانون جبران را چه از نظر مادی و چه معنوی در تمامی عرصه‌های زندگی رعایت کنم، نه تنها انرژی‌ام چند برابر می‌شود، بلکه برکت و فراوانی خداوند هم به زندگی‌ام می‌ریزد و مرا غرق نعمت و برکت می‌کند. فقط این من هستم که از این فرصت، یعنی همین لحظه‌ی ابدی، استفاده کنم و تصمیم بگیرم و به خودم بگویم که من لایق شادی هستم.

این فرصت را غنیمت بشمارم که زمانم را در راهِ درستی خرج کنم که:

هزاران قرن می‌باید که این دولت به پیش آید
کجا یابم دگر بارش، اگر این بار بگریزم؟
- مولوی دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۲۹

پس این منم که تصمیم می‌گیرم از این فرصت تصمیم‌گیری که از طرف زندگی به من داده شده، درست استفاده کنم یا نه. مراد این جهانی داشته باشم و در انتظار شادی بمیرم، یا شادی بی‌سبب را تجربه کنم و پیش از مرگ، به بی‌مرادی‌ها بمیرم.

بت من ز در درآمد، به مبارکی و شادی
به مراد دل رسیدم، به جهان بی‌مرادی
-مولوی دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲

با عشق و احترام،
- نیما از کانادا